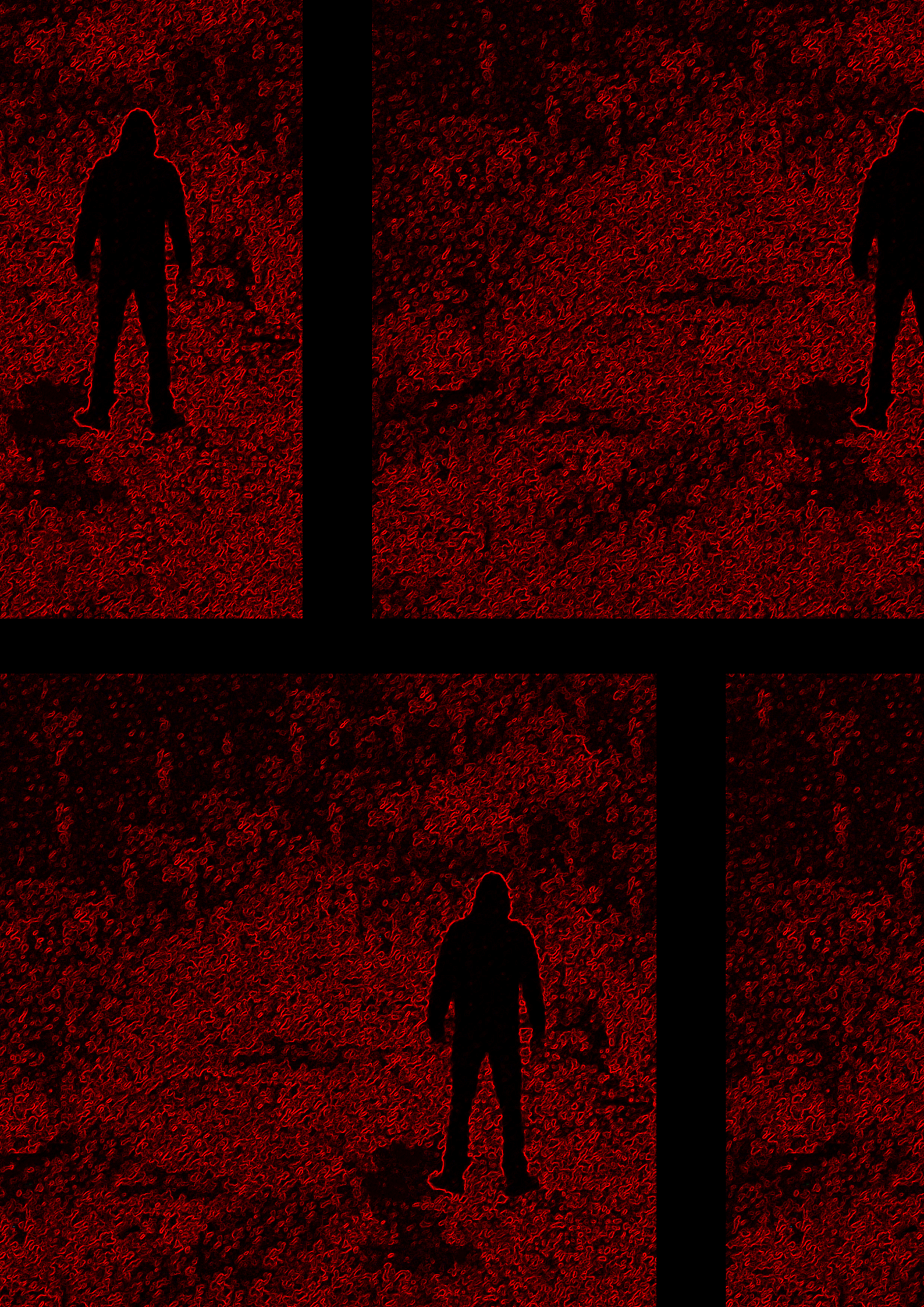

به نام خالق خون

هذیان سُرخ

داستانی از محمد روشنیان

نام اثر: هذیان سرخ

نویسنده: محمد روشنیان

امور گرافیکی: محمدروشنیان

ناشر: گروه فریاس

پاییز ۱۳۹۷

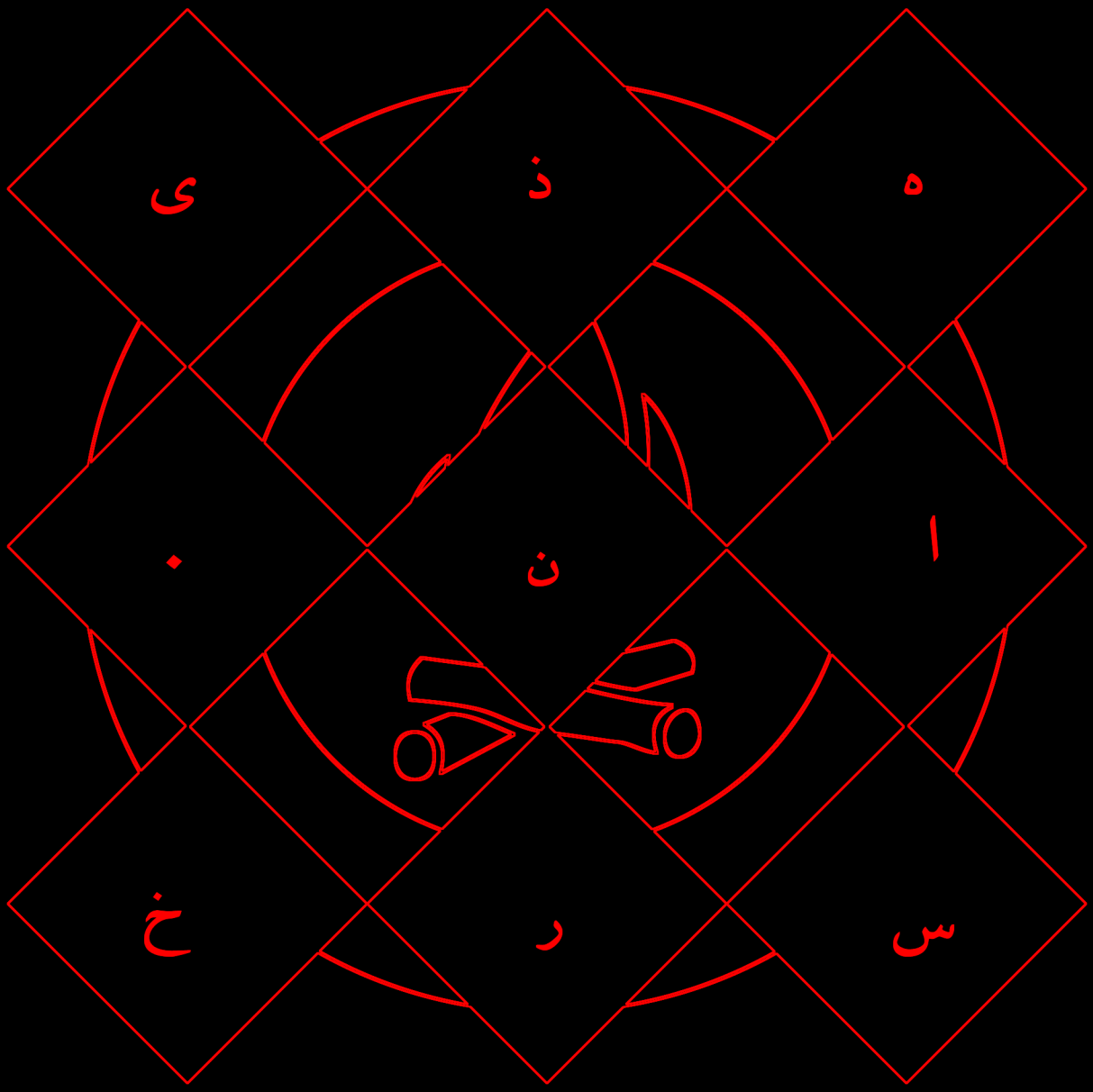
ی
ذ
ه
ه
ن
ا
خ
ر
س

کنج اتاقم کز کرده بودم و به سال‌هایی که در تنهایی و خفا بدون توجه کسی گذشت فکر می‌کردم. آن زمان هم میلیون‌ها کیلومتر شهر به شهر پیاده رفتم و فقط فکر کردم. مثلث سیگار کشیدن، قدم زدن و فکر کردن همیشه بخشی از منی که خود را مثلاً انسان می‌دانستم بود. انسان، این موجود مجهول‌الحال که نمی‌داند دارد چه بلایی بر سر این سیاره می‌آورد و هرروز هم بیشتر در باتلاقی که خود برای خود ترتیب داده فرو می‌رود. آه که ای‌کاش مدیریت دنیا دست این قاتلان زنجیره‌ای که از کشتن کودکان هم لذت می‌برند نبود، دست این دزدان سر گردنه، این قوم یک‌دهم درصدی که در لباس‌های مختلف و با زبان‌های مختلف یک پیام را بیان می‌کنند: «دنیا برای ماست و شما فقط یک مشت برده هستید.» پول و قدرت و رسانه بلایی به سرشان آورده که از دید محدود و پر از حقارتشان به زندگی نگاه کرده و با بوی گند آروغ سرمستی جاه‌طلبی‌شان، تهنه‌ی کیهان را مسموم کرده و می‌کنند. لغزش عرق سرد پیشانی‌ام مرا به خود آورد و چشمانم بی‌اختیار به سمت ساعت شکسته‌ی افتاده در گوشه‌ی اتاق سُر خورد و سه ساعت بعد از نیمه‌شب از ته دالان وهم در ذهنم حک شد. پاکت‌سیگارم را برداشتم و سیگاری روشن کردم. کام اول را با ولع گرفتم و

ارتشی از افکار عجیب‌وغریب به مغزم هجوم آورد و من میلیون‌ها چریک از جنس دود را به‌سوی ریه‌ام گسیل دادم، حیف که هیچ‌گاه فرمانده خوبی برای جنگ‌های داخلی نبوده‌ام. در این فضای فرهنگی مسموم و فاقد آینده‌نگری، سیزده قدم مانده به ابتدای ... آتش به اختیار جنگ را شروع کردم. غافل از اینکه واقعاً در این وضعیت فقط می‌شود اوضاع را کمی تعدیل کرد، آن‌هم در ابعاد کوچک، هرچند من همچنان چشم‌انتظار یک معجزه هستم که فرهنگ ما را از این وضع اسف‌بار نجات دهد. این تازه وضع فرهنگی سرزمین من است اما ابعاد این معضلات فراتر از یک خاک و یک مرز است. درواقع هرروزی که می‌گذرد و شب با کودتایی کوتاه‌مدت خورشید را سرنگون می‌کند، بیش‌ازپیش مطمئن می‌شوم که بشر دارد به قهقرا می‌رود. از جایم بلند شده و از اتاقم خارج شدم. همه‌جا تاریک بود، دستم طبق عادت رفت روی کلید برق و همراه با روشن شدن محیط چشمم به شبح وحشتناکی افتاد که میان هال ایستاده بود. مو به تنم سیخ شد ولی نگذاشتم اثری از ترس در چهره‌ام نمایان شود، قدی بلند و هیکلی لاغر داشت، تمام بدنش به رنگ آبی روشن بود، با قدم‌های استوار جلو رفتم و در چشمان سبز فسفری‌اش خیره شدم. سه یا چهار

ثانیه همین حالت ادامه یافت و بدون اینکه حرفی بزنم سیگار را میان ابروهایش کاشتم و گلویش را فشردم و او را نقش بر زمین کردم. بدنش سرد بود، سرد به‌اندازه‌ی یک‌تکه یخ از جنس گوشت یا شاید هم چیزی دیگر که من با آن آشنایی نداشتم، باخشم و نفرت و کینه حلقومش را می‌فشردم و عرق از سر و رویم می‌چکید. نفس‌نفس می‌زد و تقلا می‌کرد، لحظه‌ای آرام شد. ضربه‌ای به سینه‌ام زد و به سویی پرت شدم. جیغ بنفشی کشید و بدنش مشتعل شد، نگاهی به اطراف کردم و دیدم آتش از هر سو شعله‌وراست. به سمتم هجوم آورد و همان کار که من با او کرده بودم را روی من پیاده کرد، با این تفاوت که من حتی نای تکان خوردن نداشتم، آن‌قدر گلویم را فشرد که بی‌هوش شدم. در بی‌هوشی مطلق پس از چند ثانیه تاریکی، اشکالی عجیب کم‌کم نمایان شد، اشکالی متشکل از دایره و لوزی و مثلث و مربع و بیضی که با پس‌زمینه‌ای مشکی‌رنگ فقط به سه رنگ زرد، قرمز و نارنجی نمایان می‌شدند. هیچ نمی‌فهمیدم، فقط حسی- در اعماق وجود گفت: «کینه، نفرت و خشم شخصی را دور بریز و فقط برای عدالت خشمگین شو. آنگاه نجات خواهی یافت.» پارازیتی روی اشکال آمد و به هوش آمدم. آن هیولای لعنتی همچنان در حال فشردن گلویم بود، در

چشمانش خیره شدم، اخمی کردم و دستم را بردم روی گلویش، دستانش شل شد و او را کف هال خانه‌ام روی زمین چسباندم. اگر شخص سومی اینجا بود فکر می‌کرد من سال‌ها است که در مسابقات کشتی‌کج مقام جهانی دارم که می‌توانم این هیولای چغر را این‌طور منهدم کنم. انگشتانم را در چشمانش که دیگر به سرخی خون شده بود فروکردم. جیغی کرکننده کشید و من چون مطمئن بودم چشمانش به‌طور کامل متلاشی‌شده است، رهایش کردم. کمی از او فاصله گرفتم، بدنش هم کاملاً به رنگ آتش بود. ترکیبی از زرد و قرمز و نارنجی، انگار همراه با مشتعل‌شدن، کم‌کم کاملاً تبدیل به آتش شد. نگاهی به اطراف کردم، تنها چیزی که بعداً در دادگاه می‌توانست به‌عنوان آلت‌قتل معرفی شود مبل بود. یکی از مبل‌ها را برداشتم و انداختم روی سر هیولا که داشت کورمال‌کورمال دنبال نقطه‌ی امنی می‌گشت. خرخر کرد و شیشه‌ی عمرش خرد شد. حالتی مثل خلأ را تجربه کردم، گوشم سوت می‌کشید و آرام‌آرام این صوت کم شد و صدای قل‌قل دیگ روی اجاق حواسم را به‌سوی آشپزخانه معطوف کرد. سرشب مغزم را در آن گذاشته بودم تا خوب مغزپخت شود. وارد آشپزخانه شدم و سر دیگ را برداشتم، بخار داغ به صورتم خورد و کمی مرا معذب کرد،

خودکارم را از جیب بغل پیراهنم بیرون آوردم و در مغزم فروکردم، خوب پخته شده بود. دیش ماهواره که غذای فاسد شده‌ی شب قبل در آن بود را برداشتم و در سطل زباله خالی کردم. با تکه‌ای از آنتن که از آن به‌عنوان چنگال استفاده می‌کردم مغزم را درون دیش قرار دادم. دیگ را برداشتم و خون به جوش آمده‌ام را روی مغزم ریختم تا خوشمزه‌تر شود. دوباره آن را روی اجاق گذاشتم و روغن ترمز را از کابینت که حالا بیشتر شبیه به یک جعبه‌ابزار بود برداشتم و در دیگ خالی کردم. قلبم را از جایش کندم و در دیگ رنگ‌پریده‌ی روی اجاق انداختم. از ظهر روز قبل بعدازآن تصادف کوفتی، کلی شیشه‌خرده در قلبم جامانده بود و احساس ناخوشایندی به من می‌داد. کمی حواس‌پرتم، هیچ یادم نبود که شما از قضیه‌ی تصادف خبر ندارید. روز قبل از این حوادث، در میدان جهل در حال رانندگی بودم، تعدادی قلم هرزه که دور میله‌ای در حال رقص بودند حواسم را به خودشان معطوف کردند، سرم را که بالا بردم دیدم نوک میله، پرچم غرب در اهتزاز است. تا خواستم حواسم را جمع کنم با اتومبیل تعصب تصادف کردم. یک مرد و زن از اتومبیل پیاده شدند و نعره می‌کشیدند. زن ناشنوا بود و مرد نابینا، من هیچ‌گاه پیش‌ازاین از هجوم نعره‌های تعصب نمی‌ترسیدم

تا زمانی که یکی از آن قلم‌های هرزه جیغ بنفشی کشید و من دچار هذیانی سرخ شدم. بگذریم، قلبم روی اجاق در حال جلزوولز بود. سوزشی در ناحیه‌ی شکمم احساس کردم و متوجه شدم کل بدنم پر از این خرده‌شیشه‌ها است که در اثر تصادف وارد بدنم شدند. بعد از تصادف آن‌قدر حالم بد بود که لت‌وپار فقط خودم را به خانه رساندم و چند کار کوچک را انجام دادم و گوشه‌ی اتاقم کز کردم. قلبم دیگر کاملاً سرخ‌شده بود، آن را کنار مغزم در دیش قراردادم. کاترم را از روی میز برداشتم و مغز و قلبم را به چندتکه‌ی تقریباً مساوی تقسیم کردم. مقداری براده‌ی آهن روی آن‌ها ریختم و خوردن را شروع کردم.

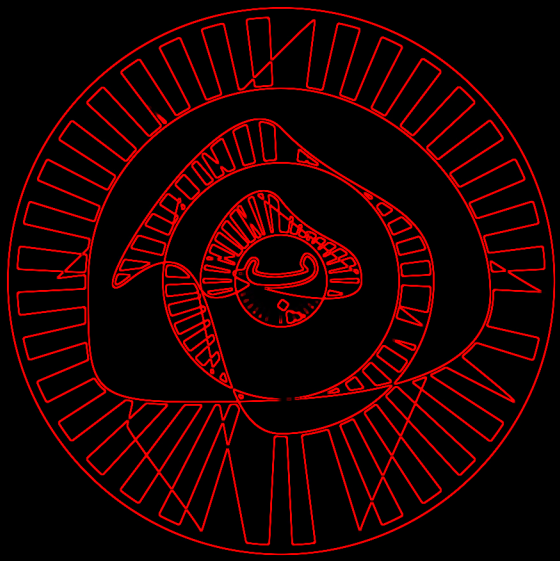

از هر سو آتش زبانه می‌کشید ولی بدن من سرد بود، سرد مثل یک‌تکه یخ، دلیلش را نمی‌دانستم ولی این‌طور خود را متقاعد کردم که شاید به خاطر عدم‌حضور مغز و قلب است و این را خوب می‌دانم که استدلالم از پایه نادرست است ولی بهترین راه این‌طور گول زدن خودم بود. بادی خنک از پنجره به صورتم می‌خورد، شاید هم گرم بود، نمی‌دانم! سیگارم را در کف‌دستم خاموش کردم و از روی میز آشپزخانه که بعد از صرف غذا روی آن دراز کشیده بودم، بلند شدم. چشمم به جنازه‌ی هیولا برخورد کرد و صدها مگس فلزی را دیدم که دور آن در حال پرواز بودند. اعتنایی به آن نکردم، به‌سوی اتاقم رفتم. پشت میز کارم نشستم و آن موری که دانش به من داد تا اطلاعاتش را در مغزم خالی کنم را از درگاه یواس‌بی برداشتم. در قفسه‌ی روبه‌رویم مغز و قلبی آهنی قرار داشت که ماه‌ها قبل تکبر به من داده بود و گفت یک‌جا به دردت می‌خورد. گمان می‌کردم وقتش است. آن‌ها را برداشتم و جای مغز و قلبم گذاشتم. حس ناخوشایندی مثل سنگینی معده داشتم که احتمالاً دلیلش غذایی بود که خوردم، سرم هم با این مغز جدید کنار نیامده بود و درد می‌کرد؛ اما برای من که سرم درد می‌کند برای دردسر مشکل خاصی نبود. به‌سوی توالت

رفتم و وارد آن شدم. جلوی آینه‌ی مستراح تصویری دیدم که مرا سرجایم میخکوب کرد. من به شکل آن هیولای وسط هال شده بودم و یا شاید هم از ابتدای تولدم بودم، نمی‌دانم! آن لحظه و همین حالا خودم را به یاد نمی‌آوردم و نمی‌آورم. همه‌ی خاطراتم به یادم می‌آید ولی چهره و هیکلم نه، انگار هیچ‌گاه در آینه خود را ندیده‌ام و هیچ عکسی- هم از من موجود نیست. نمی‌توانستم وضعیت را تجزیه‌وتحلیل کنم، به‌جای اینکه بنشینم و به این مسائل فکر کنم تصمیم گرفتم فلش را در کیج‌گاهم که نمی‌دانم کی‌وکجا یک درگاه یواس‌بی در آن تعبیه شده بود فروکنم. در همان لحظه‌ی اولِ اصابت مموری با درگاه، چشمانم بی‌اختیار بسته شد و تعداد زیادی تصویر مثل فیلمی روی دورتند در حال حرکت بود و من انگار داشتم فیلم زندگی‌ام را در ذهنم می‌دیدم. فلش را کامل در درگاه فروکردم و خاطرات مثل تعداد زیادی اتومبیل سریعاً در اتوبان ذهنم رد می‌شدند. همه‌ی اطلاعات در ذهنم به‌طور کامل تا زمانی که دانش فلش را به من داد حک شد و خودم ارادی گذاشتم تا ذهنم هک شود. البته این نفوذ انگار باید اتفاق می‌افتاد. چشمانم باز شد، کمی سرگیجه داشتم. گوشه‌ی توالت روی زمین نشستم. چشمانم را بستم و آرام گذاشتم تا جریان سیال ذهنم مرا

به‌سوی خاطرات هدایت کند. تصاویری مبهم و نامفهوم کنار هم چیده شدند. در یک قلیان‌سرا بودم، یادم آمد، روزی که رفته بودم تا بابت پاپوش‌هایی که رئیس‌شرکت برایم دوخته بود از او انتقام بگیرم، روی یک تخت با دو دختر که هم‌سن فرزندش بودند در حال لاس زدن بود و قلیان می‌کشید. روی تخت کنارشان نشستم و بدون اینکه چیزی بگویم سیگاری برداشتم و با آتش قلیانش روشن کردم، خنده‌ای مرموز کردم و او را می‌دیدم که رنگ از چهره‌اش پریده و به لکنت افتاده بود. تا همین‌جا خاطرات را دنبال کردم و بازگشتم، درب سیاه‌رنگ توالت مثل دراکولایی می‌نمود که جلویم قد علم کرده بود. بلند شدن و باز کردنش در آن لحظه مثل کندن درب فولادی یک کاخ‌سلطنتی به نظر می‌آمد، چه دارم می‌گویم! کاخ؟ پشت این در فقط یک جهنم متعفن به نام خانه وجود دارد که نامش فقط خانه است، دنیا جهنمی است که ما در توالت آن زندگی می‌کنیم، توالتی مخروبه که خودمان ساخته‌ایم. بوی تعفن از چاه توالت در فضا پخش شد و من یاد غذای فاسد شب قبل افتادم، گفتم فاسد، جا دارد بگویم همه‌چیز پتانسیل فساد دارد، سیاست، اقتصاد، هنر، فرهنگ، صنعت و حتی آزادی، مهم خط‌مشی و کنش عملی مجریان هر حوزه است که

انسانیت و شرافت را سرلوحه‌ی کار خود قرار دهند یا نفس و جاه‌طلبی را، که گویا در این برهه از تاریخ دو مورد دوم بیشتر به چشم می‌خورد، جز اطراف ما که کمتر از این بُعد آسیب‌پذیر است. آن‌هم جای بحث و توضیحی دارد که اینجا نمی‌گنجد به آن پرداخته شود. سیگاری در دستم گرفتم و به آن خیره شدم، فکر می‌کردم که این مادرقحبه، جان چند نفر را تابه‌حال گرفته است، این فکر مرا برد در اعماق خاطراتم از روزهایی که یک انسان معمولی بودم و قلبم تیر می‌کشید و من همچنان خشاب‌خشاب وینستون خالی می‌کردم و پوکه‌های زیر پایم تا سرم می‌رسید، دل که قرص نباشد روح طالب یک عامل بیرونی برای حفظ تعادل است، سیگار در این مورد توهمی بیش نبود که به آن تکیه می‌کردم و می‌کنم. سیگار را در چاه توالت انداختم و عزم بلند شدن کردم؛ تا تکانی به خود دادم، پیغامی درونی دریافت کردم: «روح ببخش به این جسم فلزی، تو انسان هستی نه ربات.» این پیغام مثل یک تیر که از کمان دررفته باشد وسط کله‌ام فرود آمد. آن‌قدر فشار این جمله برایم سنگین بود که برای چند ثانیه ارتباطم با دنیای اطرافم قطع شد، من مدت‌ها بود که انسان نبودم، چیزی که من از انسان بودن می‌دانستم زمین تا آسمان با چیزی که آن لحظه بودم

فـرق می‌کـرد. اگـر مـن یـک واژه بـودم و روی یـک خـط با جمـلات توصـیف‌کننده‌ی انسـان قـرار می‌گـرفتم امـکان نداشـت میانمـان دونقطـه یا مساوی باشد! اگر انسان یک بود من صفر بودم اگر قرمز بود من آبی اگر آب بود من آتش ولی او گفت من انسانم، این عبارات که به من الهام شـد در هیچ میزان و معیاری برای من قابل‌درک نبود. فکر کردن را رها کردم و از جایم بلند شده و از توالت و در امتدادش از خانه خارج شدم. باید راز این پیام را کشف می‌کردم.

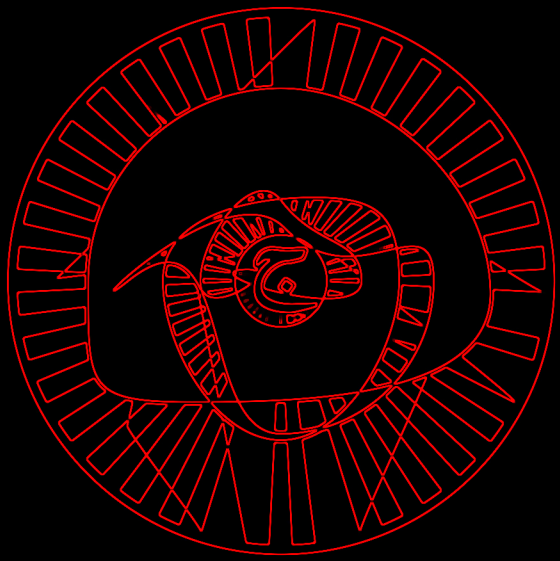

بعد از هشت یا نه ساعت پیاده‌روی و گذشتن از شهرها، ساختمان‌ها، مغازه‌ها و اتومبیل‌های سوخته در آتش، به یک بیابان بی‌آب‌وعلف رسیدم که تا چشم کار می‌کرد شوره‌زار بود و اثری از حیاتِ هرچند منقرض‌شده در آن یافت نمی‌شد. چشمم سیاهی رفت، سرم سنگین شد و الهام سوم اتفاق افتاد: «من فقط سه بار می‌توانستم به کمک تو بیایم و این آخرین بار است؛ پس خوب به حرفم گوش کن. بعدازاین لحظه تنها باید مشکلت را حل کنی و من رک‌وپوست‌کنده به تو می‌گویم احتمال زنده ماندنت یک به هزار است؛ اما اگر زنده هم نمانی و این مسیر را تا هر جا پیش بروی تأثیر راه تو تا ابد خواهد ماند، پس به خدا توکل کن و راهت را ادامه بده.» بلافاصله بعد از اتمام این پیام صدای مهیبی آمد و برای حدوداً یک دقیقه گوشم سوت می‌کشید. کم‌کم صدای سوتِ گوشم قطع شد و به خودم آمدم. انفجاری کوچک اتفاق افتاد و نوری آبی‌رنگ مسیری را جلوی پایم باز کرد. مثل چشمان تیزبین یک عقاب انتهای مسیر را رصد کردم. کره‌ی زمین را دیدم که در هوا معلق بود. اگر آن شی کروی کره‌ی زمین بود پس من کجا بودم. سؤالی که هنوز هم جوابش را نمی‌دانم. جواب این سؤال را هم نمی‌دانستم که اصلاً چطور سر ازآنجا درآوردم و یا اصلاً چرا داشتم آن

مسیر را می‌رفتم ولی درهرصورت من آلوده به این اتفاق بودم و بهتر می‌دانستم که رسالتم را به پایان برسانم؛ البته اگر چیزی به نام رسالت بر گردنم بود؛ چون من به‌عنوان یک چریک چیزی جز اهدافم برایم مهم نبود و فرقی هم نمی‌کرد که برای رسیدن به اهداف و آرمان‌هایم فرزندم را فدا کنم یا یک دوست قدیمی را، مهم رسیدن به آرمانی بود که ذهنم را چهارمیخ می‌کرد. به همین دلیل مطمئن بودم انسان نیستم؛ زیرا انسان‌ها این‌طور نیستند، آن‌ها احساس دارند، عقل دارند، به همدیگر عشق می‌ورزند ولی این مسائل برای من مهم نبود و شاید هنوز هم نیست، من شاید برای رفاه حال انسان‌ها تلاش می‌کردم؛ اما گاهی برای کمک به انسان‌ها نباید انسان بود. بگذریم. بااحتیاط و شک پا در مسیر نهادم و بدنم سردتر از قبل شد؛ تا جایی که مطمئن بودم اگر یک سطل آب روی من خالی می‌کردند سریعاً تبدیل به یک مجسمه از جنس یخ می‌شدم. اعتنایی به سرما نکردم و با اعتمادبه‌نفس بیشتر قدم برداشتم، قدم دوم را که برداشتم از زمین بلند شدم انگار زمین زیر پایم شیبی نامریی به سمت بالا داشت که قادر به دیدن آن نبودم. قدم سوم هم همین اتفاق را رقم زد، نگاهی به کره‌ی روبه‌رویم انداختم و متوجه شدم با هر قدم من کوچک‌تر می‌شود. تا قدم هفتم این

اتفاق افتاد و دیگر کره به‌اندازه‌ی یک توپ بسکتبال شده بود که جلوی سینه‌ام قرار داشت. با تردید آن را گرفتم و چرخاندم، راحت تکان می‌خورد و می‌چرخید، بی‌اختیار خودکارم را از جیب بغلم پیراهنم درآوردم و دیدم فقط لوله‌ی بیرونی آن سرجایش است و اثری از لوله‌ی درونی که جوهر در آن جریان دارد نبود، نمی‌دانم چه شد که آن را در آب یکی از اقیانوس‌ها فروکردم، کل آب را هورت کشیدم و این بلا را بر سر بقیه آب‌ها هم آوردم، دیگر داشتم بالا می‌آوردم، کره‌ی زمین تبدیل‌شده بود به یک جسم کروی زشت و بدترکیب، در لحظه سرم گیج رفت و حالم به هم خورد و روی کل کره‌ی زمین کف و خون بالا آوردم، حال در دستانم یک گوی تماماً قرمزرنگ و لزج و چندش‌آور بود که تحمل دیدنش را نداشتم. مثل یک دروازه‌بان فوتبال که می‌خواهد موقعیت یک ضد حمله پس از یک سیو خوب را بسازد کره را تا جایی که می‌شد به دوردست پرت کردم. زلزله‌ای در بیابان رخ داد و به زمین افتادم، فقط یادم است که زیر پایم خالی شد و بیابان مرا در خود بلعید، بی‌هوش شدم و وقتی به هوش آمدم با یک لباس زیبا و شاهانه در راهرویی زیبا و مجلل افتاده بودم.

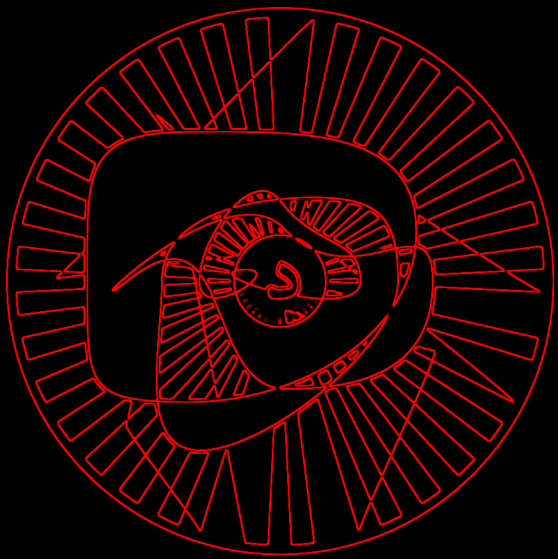

هیچ حس ناخوشایندی نداشتم و اثری از سرما هم نبود، لباس مجللی به رنگ سفید بر تن داشتم و برای اولین بار پس از مدت‌ها حس کردم انسانم، البته نه به خاطر لباس جدیدم زیرا اگر قرار باشد لباس شان و منزلت انسان‌ها را مشخص کند حیوانات از همه انسان‌تر هستند چون گران‌قیمت‌ترین لباس‌ها از پوست آن‌ها تهیه می‌شود. محیط را واکاوی کردم، در یک راهرو از جنس سنگ بودم که انتهای آن یک درب طلایی‌رنگ و یا شاید از جنس طلا قرار داشت. روی دیوارها مشعل‌هایی روشن بود و کنار هر مشعل یک تابلو خودنمایی می‌کرد. تابلوهای سمت چپ را شمردم. یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، در سمت راست هم فقط یک تابلو قرار داشت. ترجیح دادم اول تابلوهای سمت چپ را ببینم زیرا حتماً تابلوی سمت راست اهمیت بیشتری داشت که تنها روی دیوار نصب‌شده بود؛ باید بیشتر روی آن تمرکز می‌کردم پس ابتدا به سوی تابلوهای سمت چپ رفتم. اولین تابلو را که دیدم متوجه موضوع عجیبی شدم، تصاویر تابلوها حرکت می‌کردند. کمی که بیشتر دقیق شدم دیدم که تابلوها در کمال حیرت زنده هستند و عناصر داخل آن‌ها اعمالی را انجام می‌دهند. تابلوی اول یک کشیش را نشان می‌داد که پشت یک تریبون در حال هدایت مردم بود و

در همان حال داشت به پسربچه‌ای هشت، نه‌ساله تجاوز می‌کرد و درعین‌حال هیچ تغییری در چهره‌اش دیده نمی‌شد. نمی‌توانم میزان انزجارم از این صحنه را با واژه‌ها و کلمات توصیف کنم، از آن گذشتم، تابلوی دوم زنی را نشان می‌داد که پشت تریبونی بی‌شباهت به تریبون قبلی برای عده‌ای از زنان از حقوقشان حرف می‌زد و دو دست که از زمین بیرون آمده بودند دائماً در جیبش دلار می‌چپاندند. آن را هم پشت سر گذاشتم. تابلوی سوم مردی را پشت تریبونی شبیه به تریبون قبلی نشان می‌داد که برای همان زنان داشت در مورد حقوقشان حرف می‌زد و هم‌زمان زنی پشت آن تریبون طوری که دیگر زنان قادر به دیدن او نبودند در حال مکیدن آلت تناسلی آن مرد بود، حالم از این صحنه به هم خورد و به تابلوی چهارم رسیدم، زنی را با بدن نیمه‌عریان روی یک سکو دیدم که عده‌ای پسر- نوجوان دور آن حلقه‌زده و در حال خود ارضایی بودند، او گویا داشت تبلیغی از نودآرت یا پورن را اجرا می‌کرد، تشخیص آن کمی سخت بود، آن را هم رها کردم و به تابلوی ششم رسیدم، یک هنرمندنما را نشان می‌داد که پشت یک تریبون در حال مصرف مخدر بود و هم‌زمان در حال ترویج آن برای یک عده دختر و پسرِ- جوان، تفی روی زمین انداختم و

سراغ تابلوی آخر از این سری رفتم، سیاست‌مداری را دیدم که برای تعداد کثیری از مردم سخنرانی می‌کرد و وقتی نگاهی به پایین پایش انداختم شیطان را دیدم که داشت او را مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی می‌گرداند. سرم را برگردانم که تک تابلوی سمت راست را ببینم که ازنظر اندازه تقریباً به‌اندازه‌ی سه تا از تابلوی‌های سمت چپ بود، چیزی دیدم که موهای بدنم را سیخ کرد، شخصی که در تصویر دیدم بسیار برایم آشنا بود اما نمی‌دانستم او را کجا دیده‌ام، یک صحنه‌ی کوتاه مثل فیلمی لوپ شده در حال تکرار بود، آن پیرمرد در یک صبح آرام در حال سوارشدن به اتومبیلش بود که دو موتورسوار او را با دو اسلحه‌ی اتوماتیک ترور یا بهتر است بگویم سوراخ‌سوراخ می‌کردند. کمی دقت کردم، با فونتی کوچک پایین تابلو چیزی به زبان انگلیسی- نوشته‌شده بود، ترجمه‌ی آن عبارات می‌شد «محمد روشنیان در شصت‌وسه‌سالگی» مو به تنم سیخ شد، محمد روشنیان نویسنده‌ی ایرانی که چند باری با او برخورد داشتم و وقتی آثارش را مطالعه کردم فکر می‌کردم من یک شخصیت در داستان‌های او هستم یا بهتر است بگویم من شخصیتی داستانی بودم که محمد روشنیان مرا خلق کرده است، حال صحنه‌ی قتل او در سی‌واندی سال دیگر جلوی

چشمان بود، کنترل اعصابم را از دست دادم و تابلو را برداشتم و محکم به زمین کوبیدم، همین بلا را بر سر تک‌تک تابلوهای سمت مقابل هم آوردم. نعره‌ای از خشم کشیدم و درب انتهای سالن باز شد.

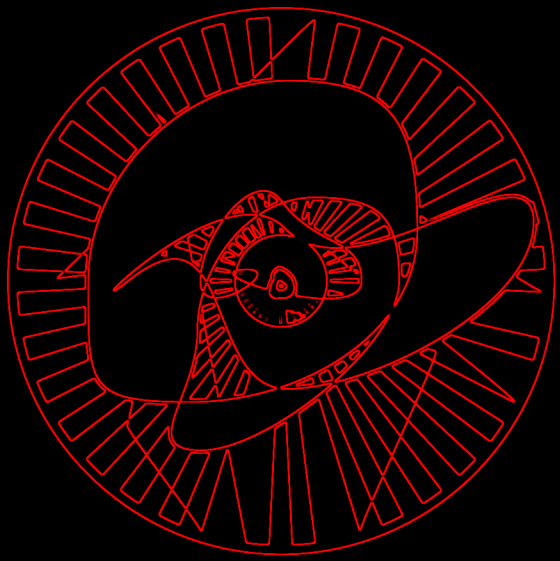

پس‌ازآن نعره‌ی بلند که دیوارها را لرزاند و در را باز کرد، حسی- عمیق از حق‌طلبی در من ریشه دواند و این بار دیگر مطمئن شدم که انسان هستم، از سوی دیگر قوای جسمانی من هم افزایش یافت و مثل یک چریک آماده و قبراق بودم، با قدم‌های استوار و محکم به‌سوی درب طلایی گام برداشتم، به در که رسیدم با اخمی سنگین و ابهتی که پیش‌ازاین در خود سراغ نداشتم وارد اتاق شدم، آنجا را خوب می‌شناختم، انجمن مخفی، جایی که بارها از مافوق‌هایم در موردش شنیده بودم، نگاهی به مجلس انداختم، یک اتاق ساده بود که میزی چوبی وسط آن قرار داشت، اعضای مجلس را هم خوب می‌شناختم، سیاست، اقتصاد، تاریخ، عدالت، شرافت، دانش، هنر و ... سیاست و اقتصاد کنار هم نشسته بودند، تاریخ دائم در حال نوشتن بود، عدالت و شرافت دو سوی من ایستاده بودند؛ درواقع عدالت سمت چپ و شرافت سمت راست، دانش مشغول خواندن چیزی بود و هنر هم ساکت یک‌گوشه نشسته بود، متوجه شدم که سیاست اشاره میزند که بنشینم روی صندلی؛ ولی اعتنایی به او نکردم، دستش را به سمتم آورد و شرافت دست مرا گرفت و دست او را پس زد، نگاهی به اقتصاد انداخت و چند دسته پول که فکر می‌کنم

صددلاری بود از او گرفت و خواست که به من بدهد، شرافت این بار پول را گرفت و پرت کرد به سمت سیاست، نگاهی به انتهای مجلس انداختم، نقطه‌ای تاریک با نوری قرمزرنگ آرام‌آرام داشت روشن می‌شد، شخصی پیر آنجا نشسته بود، خوب که دقیق شدم شیطان را دیدم، داشت سیگار می‌کشید، همان لحظه از اینکه سیگاری هستم از خودم بدم آمد و به خود قول دادم اگر از این مهلکه نجات پیدا کردم هیچ‌گاه سیگار نکشم اما بعداً زیر قولم زدم، یک پیشنهاد برای کسانی که سیگار نمی‌کشند و یا هنوز به آن معتاد نشده‌اند دارم، تا جایی که می‌توانید از این جسم بی‌جانِ جان‌گیر دوری‌کنید زیرا ترک کردنش به‌شدت سخت است. دانش نگاهی به من کرد و حس می‌کردم می‌خواست چیزی بگوید اما انگار داشت از سوی سیاست دردی را متحمل می‌شد؛ زیرا او را چپ‌چپ نگاه می‌کرد و دندان‌هایش را روی‌هم می‌فشرد، ازآنجا حدس زدم که دارد پایش را روی پای دانش فشار می‌دهد. سیاست لبخندی رازآلود به عدالت زد و تا خواستم نگاهم را به سمت عدالت بچرخانم دردی شدید در پهلوی چپم احساس کردم، درد از پهلویم به قلب و مغزم سرایت کرد، مغزی که حالا دیگر فلزی نبود و قلبی که مثل قبل انسانی خودم می‌تپید.

این موضوع را با تک‌تک سلول‌هایم می‌توانستم حس کنم. دستم را سریع روی پهلویم گذاشتم و گرمای خاصی را احساس کردم، نگاهی به دستم انداختم و فهمیدم آغشته به خون است. چشمم به عدالت افتاد و دیدم خنجری خون‌آلود در دست دارد، تمام این اعمال در چند لحظه‌ی کوتاه اتفاق افتاد، نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم، پخش زمین شدم. سیاست، اقتصاد، عدالت و هنر آمدند بالای سرم، نقاب‌هایی به چهره زده بودند که هم‌زمان درآوردند، سیاست نظام سرمایه‌داری بود، اقتصاد فساد مالی بود، هنر ابتذال بود و عدالت قانون! همیشه معتقد بودم که قانون نمی‌تواند حق ستم دیدگان را از ستمکاران پس بگیرد، همان میزان که مطمئنم ستمکاران قانون را از ستمدیدگان بهتر می‌شناسند. آرام‌آرام داشتم جان می‌دادم و یاد الهام سوم افتادم، خواستم تسلیم مرگ شوم که صدای شکسته شدن درب مرا به خود آورد، عدالت، آزادی، ایمان و امید هم‌زمان با یک لگد درب را از جا کندند. ایمان به دنبال شیطان رفت و قبل از رسیدنش پیر خرفت غیب شده بود، عدالت نظام سرمایه‌داری و فساد مالی را یقه کرد و آن‌ها را هوشمندانه در هم پیچید، با طنابی بست و به گوشه‌ای از اتاق پرت کرد، آزادی هم قانون را چسباند گوشه‌ی دیوار و با اهتی خاص

گفت: «هیس!» امید مرا گرفت و سریعاً از اتاق خارج شدیم و من همان لحظه بی‌هوش شدم. وقتی به هوش آمدم خود را روی تخت اتاقی در یک‌خانه‌ی قدیمی یافتم.

حدوداً یک ماه پرستاری به اسم امین که جوانی سی‌ساله بود از من پرستاری می‌کرد، هر چیزی هم از او می‌پرسیدم با شوخی و قهقهه جواب می‌داد و آن‌قدر مرا می‌خنداند که از سؤالم منصرف می‌شدم. یک روز که دیگر حالم کاملاً خوب شده بود به من گفت که این خانه در شمال کشور قرار دارد و متعلق به یکی از دوستان محمد روشنیان است که به درخواست او در اختیار من قرارگرفته است. ارتباط روشنیان با این قضایا را نمی‌دانم و اصلاً تا همین امروز که حدود یک ماه از این ماجراها می‌گذرد و من اینجا هستم و محمد یک روز در میان به من سر میزند از او نپرسیدم. فقط چند روز پیش به من گفته بود مکاشفاتی که برایم رخ داد را روی کاغذ بیاورم. نمی‌دانم او این قضایا را از کجا می‌داند و یا اصلاً واقعاً من که هستم و چه بلایی به سرم آمده، حتی نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم و چه بنویسم ولی او گفت فکر نکن و بنویس، بگذار جریان سیال ذهنت قلم را هدایت کند. فکر می‌کنم این اولین تجربه‌ی نویسندگی من است شاید هم قبلاً دست‌به‌قلم شده‌ام و یادم نمی‌آید. درهرصورت خطاهای احتمالی اجتناب‌ناپذیر است، حال بد و ذهن خسته‌ام هم شده بود قوز بالا قوز ولی خلاصه دلم را به دریا زدم و نوشتم. اولش سخت و وحشتناک به

نظر می‌آمد ولی وقتی شروع به نوشتن کردم تازه لذت واقعی خلق کردن را فهمیدم. قسمت ترسناک قضیه آنجا است که محمد می‌گوید قرار است منتشر هم بشود. یا خدا! آیا واقعاً تراوش‌های ذهنی یک بیمار روانی که به هویت خود شک دارد و تعدادی تصویر مبهم از گذشته و حالش تنها دارایی ذهنی او است ارزشی دارد؟ این سؤال را هم محمد این‌طور جواب داد که هر ذهنی اگر به حقیقتش بازگردد حرف‌های جدیدی برای گفتن خواهد داشت. البته اگر نویسنده به خودشناسی رسیده، صیاد خوبی باشد و بتواند اطلاعات ناب و دست‌نخورده‌ای که در اعماق ذهنش ته‌نشین شده را با قلاب خلاقیت صید کند. در ادامه گفت خودِ نوشتن می‌تواند در رسیدن به این مهم بسیار تأثیرگذار باشد. در مورد بیرون رفتن از این خانه و حضور در اجتماع هم با او حرف زدم. در جواب گفت که بهتر است فعلاً این اتفاق نیفتد چون به اعتقاد او جهان‌بینی من با افراد جامعه متفاوت است و آن‌ها نمی‌توانند درک کنند من چه می‌گویم و انگار اگر اتفاقاتی که برایم رخ‌داده را بازگو کنم مرا دیوانه و روانی خطاب می‌کنند، نمی‌دانم چرا ولی به او اعتماد کامل دارم، به تناسخ هم اعتقاد ندارم اما گویا من و او در بعدی دیگر از زمان و مکان باهم برادری، فامیلی

چیزی بودیم که او را کامل درک می‌کنم و او نیز مرا، البته نمی‌دانم شاید هم من دیوانه هستم و او می‌خواهد این موضوع را با زبان بی‌زبانی به من بفهماند. من پر از تناقض و دچار انزجاری نارنجی‌رنگ هستم، یک برزخ میان اخطار و اخراج، گاهی استعداد نویسندگی دارم، گاهی نقاشی می‌کشم، گاهی فکر می‌کنم چریک بودم و گاهی هم توهم می‌زنم که یک فیلسوف بوده‌ام. حتی در همین خاطراتی که برایتان نگارش کردم ممکن است تضادهایی در حرف‌هایم دیده شود و این دست من نیست، من خودم هم نمی‌دانم چه کسی یا چه چیزی هستم و حتی در بسیاری از مواقع دقیقاً فکر می‌کنم فقط یک شخصیت در یکی از داستان‌های محمد هستم ولی بازهم نمی‌توانم حضور فیزیکی خود در این دنیا را انکار کنم. من اختیار دارم، می‌توانم فکر کنم و این یعنی زنده هستم و بازهم الآن سعی می‌کنم از کش‌دار کردن این افکار پرهیز کنم زیرا فکر کردن به این مسائل حالم را بد می‌کند، پس سعی می‌کنم افسار روح و جسمم را بسپارم به محمد؛ هرچند او هم به‌عنوان کسی که در عصر رسانه وقتی مردم دنبال سریال‌های چرند ماهواره هستند به دنبال جریان سازی در ادبیات فارسی است هم یک دیوانه به‌حساب می‌آید و دیوانه هم چو دیوانه ببیند خوشش آید و این‌طور

می‌شود فهمید چرا من از او خوشم می‌آید ولی حقیقتاً این موضوعات چندان برایم مهم نیست زیرا بیشترین چیزی که الآن ذهنم را درگیر کرده، موضوع ترور او است که نمی‌دانم اگر در این متن آن را بخواند چه حالی خواهد شد. امروز طبق برنامه‌ی سر زدن یک روز در میانش باید به من سر بزند. هنوز هم نمی‌داند من نوشتن متن را شروع کرده‌ام چه برسد که حالا دیگر تمام هم شده، دیگر وقت خداحافظی است و چیزی که برایم جالب به نظر می‌رسد تصویر روبه‌رویم است که مورچه‌ها دور قندانی که روی میز قرار دارد جمع شده‌اند. زندگی مورچه‌ها ارزش همبستگی را به من یادآوری می‌کند. من دیگر باید بروم، زنگ خانه به صدا در آمده، حتماً محمد است. حال باید بنشینیم و تعاریف من و تعاریف دیگران از دنیای اطراف و اتفاقاتی که در آن رخ می‌دهد را واکاوی کنیم. چیزی که محمد به آن می‌گوید جهان‌بینی و به قول خودش طبیعتاً همه‌چیز نسبی است و نمی‌شود هرگز قطعی در مورد درست یا نادرست بودن نگرش‌های مختلف اظهارنظر کرد. گاهی هم در اوج دانایی باید تهلول بود. درهرصورت ممنون که منِ بد قلم را همراهی کردید. ارادت!